

از عطرها، از رنگها، از هر چه می بینم

فاطمه سالاروند

رد شدی و سوی مشتاقان نگاه انداختی
یک نظر بر خستگان بی پناه انداختی
بی محابا «شیوه چشمت فریب جنگ داشت»
کشتگان را یک به یک در قتلگاه انداختی
سربلندی‌های سرداران به طبیعت خوش نشست
تیغ آوردی و سرها با کلاه انداختی
کاروانی دل به دنبال تو سرگردان شدند
رفتی و پشت سرت یک عمر آه انداختی
عده‌ای را نابردار با برادر خواستی
مکر کردی تا عزیزی را به چاه انداختی
ریختی خونها فراوان از دل و چشم و جگر
ریختی، بر گردن هر بی گناه انداختی
مرد و زن، پیر و جوان، رحمت نیامد بر کسی
آتش آوردی و در انبار گاه انداختی
تا بگردند و بجویندت به هر نام و نشان
عالمی را تا ابد در اشتباه انداختی
این همه حیرت نصیبی‌ها به سودای تو بود
جمع کن دیگر بساطی را که راه انداختی!
با توام ای عشق! ای دیوانه کرده عقل را!
خوب شد ما را به این روز سیاه انداختی؟
نه! چه می گویم نبودی روزگرم تیره بود
لطف کردی پرده از آن روی ماه انداختی...

روز و شبم کی رفت؟ کی آمد؟ نفهمیدم
از روز و شب غیر از خطی ممتد نفهمیدم
پرسیدم از خود بارها در خواب و بیداری
از بودنم دنیا چه می خواهد؟ نفهمیدم!
شاید که فرقی بین بودن با نبودن نیست
یا من چنانکه باید و شاید نفهمیدم
با چشم و گوش بسته راه افتادم و ناچار
شد آنچه شد، باید نمی باید نفهمیدم
راهی شدم، چون و چرایش را نپرسیدم
هیچ از مسیر و مبدأ و مقصد نفهمیدم
گفتند این خوب است و آن بد، این و آن... اما
عمری گذشت و خوب را از بد نفهمیدم
آشفته بودم، گیج بودم، دور خود هر بار
چرخیدم و هر کس که دورم زد نفهمیدم
با سایه‌ام می شعر می خواندم ولی هرگز
می فهمد آیا یا نمی فهمد؟ نفهمیدم
دیوانگی‌های مرا فهمید هر کس دید
بودم ولی دیوانه تا این حد؟ نفهمیدم!
با این دلی که می برد تنها حساب از عشق
ای عقل چیزی از تو صد در صد نفهمیدم



از کاسه صبرم که شد لبریز معلوم است
از این هوا... این ابر باران خیز معلوم است
از این شب دلمرده از این ساعت خاموش
از آن دم صبح ملال انگیز معلوم است
از عطرها، از رنگها، از هر چه می بینم
از هر نشانه، هر صدا، هر چیز معلوم است
از این ترکهایی که افتاده ست بر دیوار
از لکه ها، از گرد روی میز معلوم است
از زیرسیگاری که شب تا صبح بی درپی
پر می شود، پر می شود یکریز معلوم است
از این دو فتجان تهی، از این اجاق سرد
از این در و دیوار ساکت نیز معلوم است
از حرف هایم با خودم در خواب و بیداری
از من که از من می کنم پرهیز معلوم است
یک حال دیگر دارم این پاییز، پاییزم!
یک حال دیگر دارد این پاییز... معلوم است

با تو همراه اند، اما مهرهانت نیستند
همنشینانی که از جنس جهانت نیستند
داستان غربت است و قصه ای پر آب چشم
همدلانت... نه! که حتی همزبانت نیستند
نه شریک غصه هایت نه شریک شادیات
این رفیقان جز شریک آب و نانت نیستند
می شناسندت به نام و ناشناسی بینشان
آشنایانند و دنبال نشانت نیستند
روز سختی را نمی دانم، که هم امروز نیز
جز نمک بر زخمهای استخوانت نیستند
کاشکی نامهربانی را بلد بودی کمی
مهربانی... حیف، اما مهربانت نیستند
سهل باشد دشمنی از دشمنان دیدن ولی
درد دارد دوستانت دوستانت نیستند...

تمام هستی خود را مگر نثار نکرده؟
 بگو برای تو دیگر دلم چه کار نکرده؟
 به شوق تو مگر از مادر و پدر نبریده؟
 مگر برای تو از خانه‌اش فرار نکرده؟
 کدام راه نشان داده‌ای به او که نرفته؟
 کدام حکم که با رغبت اختیار نکرده؟
 مگر غمت نکشیده به چارسوی جهانم؟
 مگر به حسرت و غربت مرا دچار نکرده؟
 تمام عمر چنان پایبند عهد تو بوده
 که اعتنا به جفاهای روزگار نکرده
 اگر ز درد گشوده دمی زبان به شکایت
 هزار زخم دگر هست و آشکار نکرده
 فقط برای تو آری! فقط برای تو ای عشق!
 چه‌ها که با دل من چرخ نابکار نکرده...

ز درد و داغ دلی با خبر به من دادی
 دم تو گرم که این شعله‌ور به من دادی
 دم تو گرم که سامان ندادی‌ام اما
 سری که داشت سر دردسر به من دادی
 دم تو گرم رهاندی از آب و دانه مرا
 غریب وار هوای سفر به من دادی
 مرا به سود و به سودا نخواستی دلخوش
 حلال و پاک، غمی مستمر به من دادی
 به «عذر نیم‌شی» و به «گریه سحری»
 چه گنج‌ها که از این رهگذر به من دادی
 «چگونه سر ز خجالت بر آورم» یک عمر
 از آنچه خواسته‌ام بیشتر به من دادی
 «امن که شهره شهرم به عشق ورزیدن»
 هزار شکر همین یک هنر به من دادی

رفت کم کم رو به خاموشی، دود شد، اصلاً نفهمیدی
 یک اجاق سرد باقی ماند از شبی روشن، نفهمیدی
 نخ به نخ سیگار با سیگار، خاطرات رفته شد تکرار
 تازه می‌شد داغ من هر بار، یک سر سوزن نفهمیدی
 کوه... اما کوه آهن نه! از درون آتشفشان بودم
 از من مغرور بی‌طاقت، آه جز آهن نفهمیدی
 تو قطار رو به راهی که خط به خط در حال رفتن بود
 حال خطی را که جا می‌ماند لحظه رفتن نفهمیدی
 دستهایم را تکان دادم... دور می‌شد دستهای دور...
 سایه محوی شدم، دیدم نقطه‌ای از من نفهمیدی
 چون کبوترهای دست‌آموز، هر کجا بودی تو، می‌پر خرید
 حیف، اما قدر این دل را، قدر یک ارزن نفهمیدی
 پیش از اینها دوستت می‌داشت، بعد از این هم دوستت دارد
 گرچه فهمیدم تو هم انگار چیزی از این زن نفهمیدی

غیر غم در همه دم نیست که
 این همه غم پیش تو غم نیست که
 لطف تو شد شامل حالم ولی
 لطف تو بی جور و ستم نیست که
 می‌زنی و می‌کشی و سرخوشی
 عین خیالت، چه کنم، نیست که
 راه نشان دادی و گفتمی بیا
 خسته شدم یک دو قدم نیست که
 با چه زبانی به تو حالی کنم؟
 بدقلقی‌های تو کم نیست که
 هر چه نثارت کنم از جان و دل
 در نظرت هیچ رقم نیست که
 خواستم و از تو نشد بگذرم
 عمر منی ... دست خودم نیست که!